



زندگی بی تناسب با فهم

نویسنده: محمود زارع
تماس: www.bahoo.blogfa.com

اینکه در ادبیات دینی ما تاکید شده است که؛ « چرا می گوئید چیزی را بدان عمل نمی کنید؟! » گاهی این توهم را بیش می آورد که پس به تمامی دانسته هایمان لزوما باید عمل کرد .

..... در یک ارزیابی از زندگی خویش می فهمیم و دریافته ایم که حد اقل عده ای بی تناسب با علم خود زندگی می کنند. شاید بعضیها متوجه نباشند ولی واقعیت زندگی غالب آدمهاست. این یک واقعیت از چهره زندگی من در طول مدت عمرم بوده است .



وقتی احساس می کنی که نگاهی جدا از نگاه دیگران به زندگی داری اما مجبور می شوی یا خود را مجبور می کنی که مانند همگان زندگی کنی ، این کاری است بسیار مشکل . این نحوه زندگی در واقع نوعی غافلانه زندگی کردن است . یعنی تعمداً غافلانه زیستن نه غفلتی از سر غفلت !

این مفهوم غفلت از سر غفلت را باید توضیح دهم تا تفاوت آن با غافلانه زیستن تعمدی روشن تر شود . از جهاتی و از مناظر متفاوتی ما در غفلت هستیم و زندگی غافلانه ای داریم . یعنی غالب ما اینگونه ایم الا اندکی و یا جز در اندک زمانهایی!

وقتی مانند ماهی غرق در دریائیم ، تصور هم نمی کنیم که خشکی هم واقعیتی و یا کیفیتی است برای نفس کشیدن . فلذا چون در داخل زندگی هستیم و با فرمولهای آن مشغول و درگیریم ، پس غافلیم .

حقیقت این جهان آن است که ، جهان لایه لایه بوده و دارای بطون زیادی است . اینکه از لایه ها و بطون این جهان و کلاً امورات آن و عالم هستی با خبر باشیم ، ادعایی است گزاف و نادرست . لذا چون از لایه های پنهان از دید و منظر خویش بی خبریم ، پس غافلانه زندگی می کنیم .

واقعیت دیگری هم وجود دارد و آن اینکه ما از عیوب و نقایص تمامی کارهایمان بدرستی با خبر نبوده و نیستیم . و همین بزرگترین غفلت اغلب آدمیان است . پس آنچه دائر بر مدار زندگی غالب ما انسانهاست ، این است که ما به اندازه فهم و درکمان از عالم، مشی و نحوه زندگی داریم. اگر بپذیریم که زندگی ما در ارتباط

تنگاتنگ و مستقیم با معلومات ماست، لامحاله می پذیریم که در روابط مستقیم با مجهولات ما نیز هست . یعنی این نیز درست است که بگوئیم ما به اندازه ایی که نمی دانیم زندگی می کنیم . چون اگر بالاتر از این معلومات فعلی ، بصیرتی داشتیم ، قطعاً نوع زندگی ما هم تغییر می کرد . این موضوع دیگر امری بدیهی است.

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی

از لعابی خیمه کی افراشتی

ما متناسب و در خود با جهان خویش و جهان بینی خویش زندگی می کنیم و فی الواقع زندگی ما عکس العملی است از نحوه بینش ما از زندگی . من البته این ادعا را واقعاً ندارم ولی همانطور که عرض کردم گاهی وقتی تنها که می شوم ، بطور روشنی احساس یک تضاد را در درون خویش می کنم که البته سخت می نماید . و این تضاد طوری است که می بینم در خور فهم خویش ، زندگی نمی کنم . در اینجا باید دو حالت را از هم متمایز کرد ، یعنی در این مرحله یک دایره ای وجود دارد و آن دایره ای است که اول و آخر آن نقطه، دو وجه دارد ، یکی وجه و روی به آغاز و دیگری وجه و روی به پایان .

اینکه در عین درونی متفاوت ، ظاهرت مثل بقیه است ، اینکه اگر در شهر کورانی ، در عین بینایی مثل کوران عصا در دست باشی ، اینکه دشمن خویش را [که فکر می کند تو نمی دانی او دشمنت هست] بشناسی ولی رابطه دوستی با او داری . از درون خبر داری ، غافلانه بنمائی و ... در واقع یک رفتار غافلانه است. عده ای واقعاً همین رفتار را دارند و حقیقتاً همین گونه اند، ولی عده ای واقعاً همین عقیده را

ندارند ولی همین رفتار را دارند. پس فرد ثالثی اگر به آنها نگاه کند یکسانی را خواهد دید . و ظاهراً او را نتوان به ایراد نگریست و خرده بر نوع نگاهش گرفت، که آنچه مبنای قضاوت و نگاه اوست ، همان رفتار بیرونی است . ولی این دو در واقعیت و حقانیت خویش متفاوتند . درست مانند کسی که از یک لطیفه خبر دارد و برایش تازگی لازم را برای خندیدن نداشته باشد، ولی مانند همه جمع از شنیدنش بخندد . گرچه این با آنها می خندد ولی خنده این کجا و خنده آن کجا !؟

چنین شخصیتی غافلانه زندگی نمی کند ، ولی غافلانه رفتار می کند . یعنی تعمداً خود را به رفتار غافلانه می کشاند و می نمایاند . این معنی با معنی ریا و نفاق فرق دارد . اگر با جمع نباشی تنها می شوی ، اگر غافلانه رفتار نکنی، منزوی می شوی ، بی اثر می شوی، بی حکم می شوی .

باز در اینجا کسانی که به این خط رسیده اند . به چند دسته می شوند عده ای حکم باطن را در ظاهر هم تسری می دهند و فارغ از نگاه خلق ، بر باطن می روند. شاید صوفیه؛ البته صوفیه واقعی؛ و امثالهم را بتوان شاهدین مثال این گونه انسانها آورد . **یعنی رنج و تعب رل بازی کردن ، نقش بازی کردن را بر خود هموار نمی کنند** . یک شخصیتی باقی می مانند . اینان گرچه عزیزند ولی در مقام، نازل تر از آنهایی اند که خود را مجبور به تظاهر می کنند . اینان خود را مأمور و موظف می کنند . لذا این وضعیت برای چنین شخصیتی پارادوکسیکال می شود که البته هر شخصیتی تاب تحمل چنین زیستنی را ندارد .

این شخص جانی پیدا می کند که بقول مولوی در خورد تنش نیست و این جان باصطلاح؛ بزرگتر از قفس تن می شود . این بی تناسبی_ اگر واژه درستی باشد که نیست_ اجباری ، شروع دشواریهاست . شما شیری دارید که ظرفی آ ورده اند از حجمش کمتر است . لذا شیر سر می رود و می ریزد . دشواریهای مهم زندگی آن عده و لو قلیل همین است و از همین زاویه تولید می شود .

من ادعای اینچنینی ندارم ولی خدا میداند بدون حب و بغض و غرضی خاص دارم تنها هر آنچه را که حس میکنم در من هست توصیف میکنم، که در حالات خاصی چنین وضعیتی را بطور زجر دهنده ای در زندگی دارم. چون ضعفهای زیادی دارم . لذا زندگی خصوصی ام ، برای همه و حتی نزدیکانم مانند بستگان سببی و نسبی نزدیکم و حتی همسرم ، مبهم مینماید، منزوی شده ام. میل به ارتباط ندارم. از سر اجبار و استیصال مجبور میشوم آداب خود آفریده را مراعات کنم. باز البته این از نقص من است ، چون بایستی ظرفیتهای لازم را برای چنین نقشی در زندگی بدست آورد و یا اینکه در واقع به آدمی اعطاء شود و لذاست که احساس میکنم حتی دعاهایم هم با بقیه دور و بری ها فرق کرده است.

گاهی میترسم که چرا مثل بقیه مردم اینهمه به زیارت نمیروم ، در مراسم جمعی زیاد شرکت نمیکنم و..... اما در این میانه دارم میسوزم. ماندن در این وضعیت بدتر از آمدن به این موقعیت است. کاش آدمی در مرحله قبل از این مرحله ، گیر کند و بماند و نیاید! حال که آدمی ، نباید متوقف شوی . چون توقف یعنی حکم به تناقض ، حکم به مرگ و نابودی و.....! اما با چه ابزاری باید رفت؟!



این آقا به چه ابزاری مجهز بود که گفت :

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عاقبت را با نظربازی فراق افتاده بود !!

خلاصه اینکه آدمی احساس میکند که کسی محرم او نیست و اصلا کسی به او نزدیک نمیشود و محرم کسی نیست. تنهائی سختی به آدم هجوم می آورد. شاید صحیحتر این باشد که خود نمیتواند دایره مشی و زندگی خویش را آنچنان وسعت دهد که هر کسی و هر شریعتی و روشی را در این دایره بتوان جای داد.

حالا باید خود را آسوده کنی. گاهی بدلائلی - به هزار و یک دلیل - با عناصری آسوده میکنی ، که این وضعیتی را به آدم میدهد که از چشم مردم می افتی. و امان از زمانی که عوام الناس بوئی از این تناقض تو ببرند. اگر بدارت نکشند شانس آورده ای و بختیاری. سیل انواع تهمتها و سوءظن ها و.... به سمت تو روانه خواهد شد. اینکه با علم در سطح بالا به تاثیر نامطلوب دود سیگار بر ارگانسیم بدن ، همچنان باو می چسبی ؛ اینکه از مظاهر زیبائی هائی که خداوند داده و در دست دیگر ابناء بشر ، ضایع و بی قدر می بینی ، در رنج و تعب هستی و ... میشوی لاغر ! میشوی مشکوک ! میشوی.....!! رفتارهای پرخطر در کمین خواهند بود.

در اینجاها بعضی از مظاهر عطیه خداوندی در قالبهای متفاوت و متعدد زندگی از عطر و بو و رنگ و فرش و فراش و... میتوانند ، قطاع الطریق شوند و شده اند. بسیار زیاد در تاریخ چنین شخصیتهایی را داشته ایم که روزگار چنین بلایائی را بر سرشان آورده است. البته نمیتوان و نباید حکم به انحراف آنان داد، بلکه

میتوان از جایگاههای لغزش (لغزش در اینجا به معنی توقف در این مرحله) در اینجاها سخن گفت و اشاره کرد.

حتی آستان مقدس و اهورائی پیامبر عالیقدر را با جمله « **کلمینی یا حمیراء** » بعضی ها بر تصور دیگری (بنا به دلیل قیاس به نفس) گرفتند! حالا خدا نکند که زمانه هم با تو دشمنی کند. یعنی یهودیانی باشند که بخواهند با تو در نزاع باشند. مع الاسف همواره این یهودیان جهود پیشه برای چنین شخصیتهایی در هر عصر و زمانه ای وجود دارند.

خوب پس یا نباید به اینجاها بررسی (که ظاهرا نمیتوانی و در کف اختیارت نیست) و یا وقتی رسیدی و یا حتی قبل از رسیدن به این مرحله باید آداب و قواعد و فرمولهای چنین وضعیتی را آموخته باشی. وقتی پشت رل اتومبیلی در حال حرکت قرار گرفته ای ، لامحاله باید قواعد رانندگی را در حداقل راندن ، بدانی!

پس دانستن، بد بلائی است و واقعا اگر کسی حتی یک چشم عقل او خوب روشن باشد ، همچو گاهی از مسیر باد دور خواهد شد. کسی که بتواند آداب چنین زندگی ائی را بداند و بجای آورد قطعا بختیار است و مراد او حاصل شده و تنها به سعی و تلاش خود شخص هم ، بطور مکفی ، نمیتوان ادب این مرتبه از زندگی را و این نحوه از زیستن را حاصل کرده ، بلکه باید خلاق ودود نیز دستگیری کند!

آیا میتوان تصور کرد که همه کس تحمل دارند که بفهمند (یعنی بدانند و حتی ببینند) که دیگرانی در دل دشمن اویند ، اما دست دوستی ظاهری گشاده اند، او همچنان بر آداب دوستی ، دست دراز

کند و باصطلاح دست دوستی بدهد. اما نگوید و حتی ننماید که میداند که او می داند تو دشمنش هستی .

لب دوختگی اولین و مهمترین ادب چنین وضعیتی در زندگی است. و این بود که من احساس کردم **همواره سر در کار فریب خویش بوده ام**. بلی باید خود را فریفت و سر خود کلاه گذاشت آنهم کلاهی تا گوش که حتی جلوی چشمانت را هم بگیرند ، تا نبینی ، نگوئی و....

اولین ابزار ، وسیله ، ادب ، فرمول یا هر چه که میخواهید بنامیدش ، لب دوختگی است. حالا من مدعی نیستم که اسراری میدانم ، رازهای میدانم و بله چون

هر که را اسرار حق آموختند

مهر کردند و دهانش دوختند

نه ، واقعا اینطور مدعی نیستم ، اما احساسات خویش را دارم توصیف حداقلی مینمایم که در وادیهای بسی پایین تر و در وضعیتهای بظاهر مشابه با چنین اوصافی ، در گاهی از لحظات زندگی خویش گرفتارم. **اصلا کل زندگی من از همان دوران بعد از طفولیت و شاید هم در طفولیت دو (۲) نقشی بوده ام**. در دوره ای از زندگی حتی داشتم به وجود خود شکهایی را میکردم. احساس کردم که در درون خود دو (۲) تا قلب دارم. خواستم حتی در نوجوانی به پزشک مراجعه کنم. به تست و بررسی ساده خویش هم قناعت نمیکردم. همواره احساس عجیب و روشنی داشتم که چرا دو نفرم؟! زمانهایی این احساس بسیار مرا در خود پیچیده بود و گرفتار این پارادکس عجیب شده بودم. این بود که قدرت عجیبی در تظاهر پیدا



کرده بودم و بهمین دلیل بسیار میترسیدم که به مرز سالوسی و نفاق نیفتم . و بهمین جهت بطور عجیبی در تشخیص نفاق و ریاء و تظاهر و امثالهم تبحر پیدا کردم. واقعا میگویم. حتی گاهی برای یقین بیشتر ، تست و آزمونهائی هم داشته ام که تقریبا اگر نگویم صددرصد ، بلکه نزدیک به این حد در آزمونهای خویش جواب مثبت میگرفتم و متوجه میشدم که درست فهمیده بودم و همانطوری بود که حدس زده بودم! این بود که احتمالا هیچ دوستی که بتوانم جلوی با صدای بلند فکر کنم ندارم. دوست بدینمعنی که اگر هم چندان ضرورتی نداشته باشد ، لااقل از اینکه نیازمند پنهان کردن فکر در پیشگاه او نباشم را هم نداشته ام.

ولی خدا میداند که در همین وضعیت هم بسیار بسی بیشتر و ناب تر از مقابلین و مخاطبین و منسوبین و اطرافیان ، به آنها دوستی می ورزیدم و قلبا چنین هم بودم. یعنی بدهکار آنها نبودم و ریائی در کار نبود. به همین جهت ، نه صرفا از زاویه مذهب و تدین و امثالهم ، بلکه از زاویه نیاز ، میل شدید درونی عجیب به ائمه (ع) حب و دوستی داشتم و عشق می ورزیدم. نه باز صرفا از این جهت که مسلمانم و شیعه ، بلکه از این جهت که مرا اشباع میکردند و حس دوستی و عشق مرا برآورده میکردند و پریم میکردند. این اواخر هم خدا را ...عجب.....

ضعفهایم یکی یکی آشکار میشد و من هم تلاش میکردم سرپوش بگذارم ، نشد که نشد. مشکلاتی پیدا کردم ، دوستان اغماض میکردند . دوستان، یعنی آنهائی که نمی خواستند رنجی بدهند و بدخواهی نداشتند ، تحمل میکردند. اما گهگاهی هم گیر انسانهای



حسود و ناخوش طینتی هم می افتادم که در چند جا از این وضعیتم حسابی به نفع ارضاء تمنیات خودخواهانه و حسودانه خویش سوء استفاده کردند و مشکلات ظاهری زیادی را

بوجود آوردند. تک و توکی به آستانه درک من (یعنی درک من ، نه درکی که من دارم) پیش می آمدند و با آنها بسیار دمساز و دلخوش بودم و دوری از آنها بسیار مرا آزار میداد. **تعدادی که نامشان را اینجا نمی برم**، تا حدودی در دورانهائی چنین نقشی را داشتند، بطوریکه من بدون اینکه آنها بدانند ، در تلاش بودم تا در بیداری با آنها باشم و در خواب واقعا همیشه در خوابشان میدیدم.

خدا میداند آنچنان مهارتی در مخفی نگه داشتن این انگیزه ها و دوستی ها پیدا کرده بودم که حتی گاهی بخود هم چنین ترندهائی را میزدم. در مخفی کردن علاقه به آنها ، در حد استادی بودم که فکر میکردم کسی مثل من نیست. ولی بهمان نسبت در مخفی کردن جنبه های منفی رفتار ضعیف داشتم . اصلا نمیتوانستم بدیهایم را مخفی کنم. نه از اینکه نداشتم، بلکه توان اختفای آنها را نداشتم. وای اگر آنها همین مقدار لو رفتن های نکات منفی را اگر طور دیگری تصور میکردند ، چه گنهکار بودم که آنها را باشتباه می انداختم. در عین قهر گهگاهی با آنها، که توان مخفی کردن آنها را نداشتم ، در دل شوق و اشتیاق عجیبی به آنها داشتم. حتی تبحری در اگراندیسمان کردن بعضی از بدیهایم پیدا کرده بودم ، نمیدانم پاک قاطی شده بودم.

بهمین خاطر و بواسطه چنین سوابقی ، حتی آنها هم الآن نارفتی هائی داشته اند و دارند ولی من زره ای از محبتم به آنها کم نشده . **اصلا بوی آن رفاقتها مرا مست میکند** ولی در دوستی و

رفاقت حکم آن پادشاهی را در مثل داشتم که تاجی بر سرم بود ، اما خودم از دیدنش بی بهره بودم ، من بهره ای نداشتم ، چون دو شخصیتی بودم. (البته این واژه دو شخصیتی را با آن واژه های مشابه در علومی مثل روانکاوی و... قیاس نکنید، اگر هم دوست دارید چنین بکنید، مهم نیست ولی فقط خودتان را باشتباه می اندازید). گاهی فکر میکردم اگر آنها بتوانند درک کنند که من تا کجا حاضرم برای رفاقت با آنها (تا حد ایمانم ، تا حد جانم ، تا حد شکستن غرورم تا حد بی حدی) پیش بروم، در حد پرستش همدیگر را دوست می داشتیم. نمیدانم لذت این کار در همین بود که این فهم از سوی آنها مسدود بود(و در این هیچ خرده ای بر آنها نمیتوان گرفت) و از طرف من مخفی (که اینجا جای بحث دارد) بجای این وضعیت باید آدابی را می آموختم، کسی نداشتم. شمس را در زندگی خویش نیافتم .

خدا میداند خیلی پیشترها به این نحوه از نظرگاه در زندگی رسیده بودم که هیچ تمایزی بین بچه های خودم با بچه های مردم قایل نبودم. حتی دلم برای فرزندانم میسوخت و بدردمی آمد ، گهگاهی . و حدیث نفس میکردم که عجب پدری نامبارک گیر آنها افتاده است. نمیتوانند چنین درکی را از موقعیتهائی که پیش می آید براریم ، دور و بری هایم پیدا کنند! باز تاکید میکنم که این زاویه ها و احساسات ؛ در زندگی نه بجهت آموزشهای دینی بوده است ، بلکه یک امر فوق دینی بوده است (اینکه میگویم فوق دینی ، از جهت ارزشگذاری نیست ، فوق و واژه فوق دینی در این سخن من باین معنی نیست که ارزش معنوی بالاتر از دین دارند، بلکه بمعنی امر

خارج از دین ، بله بهتر است این واژه را بکار ببرم ، امری خارج و بیرون دینی بوده است). ناخودآگاه چنین شخصیتی پیدا میکردم، این شیفت که در زندگی شخصیتی من خورده می شد ، دیگر راه برگشتی نداشتم. لذا در اوائل چنین وضعیتی که مبتلاش میشدم ، مشکلاتی را ایجاد میکردم ، تحملش برایم با این سبک و سیاقی که در مملکت و دور و بر داشتم سخت بود. **تعارضی از درون ، و تضادش با بیرون ، وضعیتی عجیب بود .** تنها راهی که باز بی اختیار برمی گزیدم (یا بهتر بگویم برایم پیش می آمد) خودسانسوری بود و سکوت،(در عین شلوغ کردنها در حرف و حرف و...). **همه چیز را میگفتم که این چیز را نگویم . تمام گفتن ها فقط برای نگفتن چنین وضعیتی بود!**

دیگر احساس خطر میکردم ، **الآن چنان اشتیاق دارم و منتظر**

کسی که میدانم کیست و چیست ؛ هستم. که از درون جانم دارد مرا بآتش میکشاند . منتظرم ، عجیب منتظر کسی یا چیزی هستم، تا بلکه دستم بگیرد.

خدایا چه بختیار و خوش اقبالند کسانی ؛ یا بودند کسانی؛ که در این وضعیتهای ، کسی را بر سر راهشان قرار دادی که توانستند دلیلی برایش باشند. شما شاید بفرمایید مگر خدا ، پیغمبر ، ائمه و... نبودند؟! اما میگویم ، نور آنها چنان بر چشمانم میتابید که قدرت جذب مستقیم آنها را نداشتم و ندارم، بدون عینک نمیتوانم درک فیض نور آنها را داشته باشم. منتظر عینکی هستم تا از خیرگی من در چنان نوری کم کند، دستم بگیرد، کمک کند، مثلا غبطه میخورم که مولوی چه خوش شانس و بختیار بود که شمسی را در سر راه تقدیر خویش یافت . من چی؟! البته که من تنها «م» مولوی را در تشابه اسمی دارم، همین و

بس اما در همین حد هم ، همداستان و دلیلی نداشتیم یا داشتیم و ندیدیم و یا دارم و نمی بینم.

دیگه این شوق ، این انتظار ، برایم کشنده میشود. پس بنای کار بر غفلت است. حالا عمدی یا غیر عمدی. یکی میدانند که غافل است، یعنی می نماید که غافل است و یکی نمیدانند که غافل است. اولی مضطرب و جوشان و دومی راحت و آسوده!

حکم چیست؟ باید باشند که به ایل و تبارشان افتخار کنند، باید باشند و به پست و مقام شان فخر بفروشند، باید باشند که به پول عشق بورزند. گویا باید باشند که حریص و حسود باشند ، گویا ، البته گویا....(نمیدانم) تا کار بسامان شود.

خداوند حکیم مگر نفرموده: «واعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد» دنیا جز بازی و لهو و زینت و فخرفروشی و مال و اولاد افزون کردن نیست. خود اینگونه مقرر فرمود و خود حکمش را هم بیان فرمود. الان دیگه موقع ، موقع آن [«و غیر» اکثرهم لا...] میباشد، که اگر بنده خدایند و بر سبیل خداوند صورت داده شدند و افتخار خداوند در خلقت مخلوقات هستند، با این بیان و با این وضعیت، آداب بیاموزند. دانستن را با عمل کردن تفاوتهاست و راههای طی نشده زیاد. عالم باید عازم هم باشد.....! بیراه نگفتند که :

استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری مردمان را آفت است!!!!!!!

از این جهت همه مشغول بازی اند. و بیشتر بازی شبیه قمار، کسی نان زیرکی خویش را در این بازی - در یک نگاه عالی تر - نمیخورد، بلکه نان بخت و اقبالش را میخورد. زیاد نباید چون و چرا

کرد. آدمهائی مثل من مشکل زا هستند، البته اگر چون و چرا کنند! که من بدلیل تکفل عده ای مجبورم به چون و چرا نکردن! یعنی بدون اینکه از چیزی بترسم، در یک خودسانسوری محض و مطلقه بسر می برم.

الآن یادم آمد یک جمله جالبی از مرحوم شریعتی که فرمده بود: تخصص یا تمدن بر اساس زمانهائی زائید یا تولید یا خلق و ایجاد شده اند که بشر از خود بیگانه بوده است، یعنی الیناسیون (نقل بمضمون).

اگر کور نباشی ما را خواهی دید و متوجه ضررش خواهی شد و فرار میکنی. اگر بدانی که فردا همه چیز می لرزد، دیگر نمیسازی و هکذا.....! اگر قبل از زاده شدن ، مختار بودی در نحوه خلقت اظهار نظر میکردی، آیا همینی که الآن هستی را طرح میکردی؟! بی طرح و نقشه باید بود، البته در این وادیها ، مراتب را قاطی نباید کرد. چون گر حفظ مراتب نکنیم زندیقیم! در این مرتبه باید بی چون و چرا و بی نقشه بود. درست مثل عاشقی که بخواهد ، تجزیه و تحلیل کند تا بگوید عشق چیست؟! این عین فاصله گرفتن از این مقام و موقعیت است! **باخودی را مرتبه ای دیگر است!**

پارادکس آب و آتش در غالب امورات عالم ساری و جاری است. حالا کسی بخواهد در موقعیتی قرار بگیرد که با این پارادکس زندگی کند، در بادی امر ناممکن می نماید. همینطور هم هست اما طور دیگری هم هست که همان آداب و ادب این مرتبه را دانستن است.

هیچ موقع ، هیچ کسی که داخل آب قرار گرفته و در مسیر سیل تند قرار گرفته و با او میروود، مثل پر کاهی که به سیل افتاده

باشد؛ هیچ موقع نمیتواند یک مهندس مکانیک سیالات بشود و یک آب شناس یا سیل شناس و... بشود. جالب اینجاست که باید به کنار آب بیائی و بیرون از آن ، تا شیفت کنجکاویهای عاقلانه در وجود آدمی زده شود.

غفلت هم حالا خودش چند نوع دارد. حداقلش دو نوع است، شاید بتوان گفت که :

یکی - غفلت ممدوح

دیگر - غفلت مذموم

همانی که در پیشتر از این ، آنرا مشابه همین معنا به **غفلت متعمدانه** و **غفلت غیر تعمدی** ، تقسیم کرده بودیم. بلی این غفلتی است ممدوح و باید باشد!

تئوری گرمابه

آقا این مولوی عجیب آدمی بوده است ، حسابی رازدان بوده است. شمس با او چها که نکرده بود. او در بیان این موضوع چه زیبا **تمثیل «گرمابه»** را در دفتر چهارم مثنوی بیان میکند. او این آبادی و استقرار جهان را بر پایه **تئوری گرمابه** میدانند و توصیف میکند و تمثیل می آورد که **تنها پارسایان در این جهان گرمابه مانند بدخل حمام برای تنظیف و تطهیر میروند و اغنیاء (دارندگان به معنی اعم ، چه دارندگان پول، چه دارندگان پست، حتی چه دارندگان علم و...)** **تنها نقش هیزم کشان و کثافات زدودگان آنرا دارند!** و توصیه میکند ، که این نقش را از آنها نگیرید و به آنها واگذارید:

شهوَت دنیا بسان گلخن است
که ازو حمام تقوا روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست
زانگه در گرمابه است و در نقاست
اغنیاء مانده سرگین کشان



بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترك این تون گیر و در گرمابه ران
ترك تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است
مر ورا که صابر است و حازم است .

اینکه این اشعار و معارف را پیدا کرده ام و میجویم و
مینویسم و شاهد مثال می آورم ، هم از این زاویه و شوق و
شخصیت هست، گیر کرده این را هم ، یا باید بغلتم یا باید بروم.....!
در بیان ضرورت غفلت و بیخبری و یا اینکه در توصیف نظام
اینگونه، در جای دیگری در همان دفتر چهارم از پلیس و کارکنان
حکومت و دولت ، ضمن اینکه با لحنی تلخ اظهار نفرت می کند ، ولی
آنها بی چاره و ضروری و بایست میدانند. او از عوانان (همان پلیس
و...) چنین تمثیل میکند:

این عوان در حق غیري سود شد
لیک اندر حق خود مردود شد
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکنده است
چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین

و حاکمان و ریاست مندان را هم از این زاویه می بیند که :

پادشاهان جهان از بردگی
بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ
ملك را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاده بر چشم و دهان

بالاخره یک شخصیت تماشاگرانه ای را در این حالات؛ آدمی
پیدا میکند. دیگر خود بازیگر میدان نیست، او یک تماشاگر است. این
وضعیت گاهی آدمی را در درک مفاهیم به پرتگاهها (که نه) به
جایگاههای جسورانه ای پیش می برد، تا جائی که شخصی مثل
مولوی میگوید: « بیشتر مردم، آدم نیستند؛ آدم خوارند! »



آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

اگر نتوانی خود را با این وضعیت روحی وفق دهی و اهل آن دنیا و سلوک آن بینش نباشی و آداب آن عالم را بکار نبری، قطعاً جان به سلامت در نخواهی برد. لذا تماشاگران عالم بنوعی باید زوحياتين باشند، تا جان بسلامت برند!

در وضعیتی دیگرگونه اما، باید بازیگری را هم بیاموزی، یعنی هم تماشاگر باشی و هم بازیگر، اما این دیگر کاریست که از هر کس بر نخواهد آمد. کسی که بتواند این ظرفیت را پیدا کند، او بخودی خود، پیامبر خواهد بود!

دو گروه غیر پیامبرند: اول - بازیگران؛ مثل پادشاهان، رؤساء، اغنیاء و...

دوم - تماشاگران؛ که عارف به این عوالم شدند و یک گروه که پیامبرند و در نقش آنها که سوم اند و هم تماشاگرند و هم بازیگر!

حالا یک کلید، از رسالت انبیاء و روشنفکران و آگاهان، از این نظریه پیدا میشود. بشرحی که مزه آدمی از غذا، گردش، آمیزش، ریاست و... وقتی است که از عواقب اینها غافل باشی و باصطلاح؛ ریاست و دولت و مدیریت وقتی مزه میدهد که آدمی نداند در آخر «لت» می خورد، یا «لت» میشود؛ (دولت... «لت»!) خلاصه اینکه:

گاو اگر واقف به قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی؟
پس ستون این جهان خود غفلت است
چیست دولت؟ کاین دوا دو با لت است
اولش دودو، به آخر لت بخور
جز در این ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیش این دم بر تو پوشیده شده است

شما زندانی را تصور کنید که صحن آن بسیار وسیع و دیوارهای آن بسیار دور باشد، کمتر کسی میتواند بفهمد که در زندان است.

مصلحت معاش و معاد کثیری از مردم در آن است که ندانند در زندانند، بلکه اگر این راز (زندانی بودن) را هم بشنوند، آنچنانکه باید، باور نمیکنند و در نمی یابند و حداقل آنکه در رفتارهای فردی و جمعی آنها تفاوتی ایجاد نمیکند. حال دعوت از حفره کردن زندان و رهائی از آن؛ از آنجور حرفهاست:

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان

پس این مقام خاصی است که اگر دعائی است و درخواستی از خداوند، تنها دیده ائی بصیر است و بس!

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

این دیده ظاهری (اعم از چشم سر و چشم عقل و...) تنها بجز کف روی آب و خس و خاشاک را نمیتواند ببیند و ابزاری نیست که باصطلاح مادون قرمز و ماورای بنفش را نشان دهد. این گروه خاص از سر غمخواری است که کف غفلت را نمی درند اما دعوت خویش را دارند و خدا هم مامور به ابلاغ این موضوع کرد و بس!

تو جهان را قدر دیده دیده ای
کو جهان؟ سببت چرا مالیده ای
عارفان را سرمه ای هست آن بجوی
تا که دریا گردد این چشم چو جوی

آخر آدمی ببیند که ساده لوح ظاهر بینی در چنگ جمعی سودجوی نابکار گرفتار آمده که بدو اظهار چاکری و مودت میکنند و

در باطن بر او می خندند، و بانگ نزند که ؛ چرا از عاشقان راستین خود رو برتافته ای و بدین منافقان دل نهاده ای؟!

غیرتم ناید که پیشت بیستند
بر تو می خندند و عاشق نیستند
سر بجنابند پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهر تو
عاشقانت از پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان پنج روزه کم تراش

برای یک رازدان و مخبر و آگاه ، تلخی دیدن از غافلان قابل گذشت است و گاه شیرین، چون عاقبت نیکوئی دارد. در دهان خفته ای ماری میرود و رازدان خفته را بیدار میکند و -
میدواند و میزند. تا مار از امعاء و احشاء او بیرون آید. فحش و ناسزا و تلخی غافل در اینجا از روی غفلت است! جان جانان فرمود: « لقد جائکم رسول من انفسکم عزیز علیہ ما عنتم حریص علیکم بالمومنین رؤف رحیم» رسولی از جنس شما نزد شما آمده که رنج شما بر او گران است. به نیکبختی شما حریص است. با مؤمنان مهربان است.

این مهربانی رازدانانه است که با مهربانی غیر رازدانانه (غافلانه) - گرچه که بد هم نیست - فرسنگها فاصله دارد. ببینید:

می نمود آن مکر ایشان پیش او
یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف
شیر را شایاش میگفت آن ظریف
راست می فرمود آن بحر کرم
بر شما من از شما مشفق ترم
داند و پوشد بامر ذوالجلال
که نباشد کشف راز حق حلال

حالا مگر حرفی هم میماند که بتوان بر آن افزود. بوعلی گفت: «
العارف هش بش بسام» عارف همیشه متبسم، بشاش و با انبساط

خاطر است! حال داریم افرادی مثل من که روشنفکری جبونانه ای دارند که البته نه عرفان است و نه روشنفکری!

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد، نه بیم او را نه شرم

ولی آنها، اگر غمی هم میخورند، غم خفتگان است، غمی از محصول سنگینی اسرار و تنگی سینه! این غمخواری، سختگیری بر نفس است. سختگیری بر نفس، آدمی را بر خلق شفقت می بخشد. گوهر این مقامات: اول - شرح صدر دوم - رازدانی است. صراط مستقیم باریک است و همین است. به راز غفلت پی بردن و چنان زیستن که با همه غافلین زیستن و هم از آنان نباشیدن! این صراط باریک و لغزنده ای است.



من از بینوایی نیم رخ زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد
محمود زارع
۸۴/۱/۱۹
بامداد آدینه ۲۸ صفر ۱۴۲۶
ساری. وصال

